

کوزه‌ای دیدم لپریز سؤال

چشم، ولی صبح اول مهر از خانه گریخت و به دبستان رفت. جنجال شد. عمویش با اخمی در نگاه و شمشیری در ابرو به دبستان رفت و گیس صفیه را گرفت و به خانه برگرداند اما بخت با صفیه یار بود چون مدیر دبستان به خانه پدر شوهر صفیه رفت و او را قانع کرد که همه باید حداقل آنقدر سواد داشته باشند که قرآن بخوانند. پدر شوهر مجبور شد رضایت بدهد که عروسش برای مدتی محدود به دبستان برود. صفیه در مدرسه به چراغ تابانی تبدیل شد که از همکلاسی‌هایش دو شعله درخشانتر بود. استعدادش در درس از زیبایی حسرت برانگیزش نامورتر شد طوری که خود رئیس آموزش و پرورش منطقه پیش پدر و پدر شوهر صفیه ریش گرو گذاشت که اجازه بدهند به درس ادامه بدهد و توضیح داد که اگر دخترها سواد داشته باشند، عروس و همسر و مادر بهتری خواهند شد.

باهر باری به هر جهتی که بود، صفیه تا یازده سالگی به مدرسه رفت. فاروق هم تا کلاس پنجم خواند و ترک درس کرد. ذهنش کنشش نداشت اعداد را در هم ضرب و تقسیم کند و یا بین سین سارا و صفیه و ثریا فرق بگذارد. پدرش گفت اشکال ندارد. چون آدمهای تحصیلکرده محتاج پولدارها هستند اما پولدارها بی‌نیازند. او به این هم اعتقاد داشت که اگر سواد زن از شوهرش بیشتر باشد، کشتی زندگی آنها یک‌وری خواهد شد و به غرقاب خواهد افتاد و تصمیمی جدید گرفت: در بزرگترین باغی که داشت، مراسم عقد کنان باشکوهی برگزار کرد و از محضر رسمی عاقد آورد و عقد آن دو را که سنتی بود، رسمی کرد و فردایش به پسرش گفت: "از حق قانونی خودت استفاده کن و بگوراضی نیستی زنت درس بخواند تا برای آموزش شوهرداری و خانه‌داری و بچه‌داری، وقت کافی داشته باشد." فاروق پیش صفیه رفت و با بانگ کود کانه‌اش گفت راضی نیستم درس بخوانی. صفیه یک جفت شمشیر در ابرویش کاشت و گفت اگر کسی مانع درس خواندنم شود، غوغایی خواهم کرد آن سرش ناپیدا. صفیه نفهمید که فاروق از آن شمشیرها ترسید یا از آن رفتار بدش آمد که گفت "به جهنم، درس بخوان!" پدر شوهر هم دیگر پیگیر نشد. شاید او هم گفته بود به جهنم! صفیه سرش به درس بود ولی حواسش به

و فاروق تلاوت کردند و آن دو طفل زن و شوهر شدند. یکی از شیوخ عقدنامه را با خطی زیبا نوشت و آن را به امانت لای قرآن گذاشتند و صلواتها نثار شد و شیرینی‌ها خوردند.

حالا دیگر تکلیف آینده صفیه و فاروق معلوم شده بود. هر روز یا فاروق را به خانه دیوار به دیوار عمو می‌آوردند یا صفیه را به خانه عمویش می‌بردند. سنت می‌گفت باید با هم بزرگ شوند تا اخلاقتشان یکی شود و بعداً به اختلاف نیفتند. وقتی که صفیه پنج ساله شد، پدر فاروق اعلام کرد که از حالا تمام هزینه‌های عروسش را می‌پردازد و صفیه باید در خانه او پیش شوهرش زندگی کند. صفیه پس از دو روز دلتنگی کرد و خواست شب پیش مادرش برگردد که زن عمویش او را نصیحت کرد و گفت "تو در تمام دنیا غیر از فاروق کسی را نداری و اگر روزی خدانکرده پدر و مادر و خواهران و برادرانت بمیرند، فقط فاروق است که برایت می‌ماند و از تو مراقبت می‌کند پس فکر خروج از این خانه را از سرت بیرون کن." صفیه از آن حرفها فقط این را فهمید که پدر و مادرت می‌میرند. بغض کرد و چنان گریه‌ای کرد که مادرش شنید و به خانه برادر شوهر سرک کشید و پرسید چه شده؟ جاری خندید و داستان را تعریف کرد. مادر صفیه گفت "آها!" و خیالش آسوده شد.

صفیه چند روز بیتابی و گریه کرد اما آخرش تسلیم شد. اما باز هم به گریه می‌افتاد چون در خانه خوراکی‌هایی بود که گم می‌شدند و گردن او می‌انداختند. صفیه به این تهمت‌ها خو گرفت و دیگر گریه نکرد. گریه بعدی او وقتی بود که همسالهایش را در دبستان نام‌نویسی کردند. عمویش می‌گفت لازم نیست دخترها به مدرسه بروند. صفیه گفت

تو هر چه هم که پیر و اختیار باشی و بگویی سرنوشت انسان دست خود اوست، یک چیزهای هست که در آن هیچ دخالتی نداشته‌ایم. این ما نیستیم که تصمیم می‌گیریم در کجای کره هستی و در چه خانه‌ای و با چه فرهنگی متولد شویم. وقتی که نطفه‌ای منعقد می‌شود، پدر و مادرش آرزو می‌کنند بچه‌ای پرورش دهند که خوشبخت روزگار باشد و ناخن اندوهی دل نازکش را نخراند. مثل "صفیه" که وقتی متولد شد، اهالی خاندانش برایش آرزو کردند دختری سفیدبخت و خوشحال شود و کنار شوهری خوب و متدین و مهربان و مسئول، فرزندان سالم و متقی بزايد. صفیه در نقطه جغرافیایی خاصی به هستی قدم گذاشت که هر محله‌ای به یک خاندان تعلق داشت. خانه برادرها و عموها و زادگان آنها کنار هم بود. نزدیک بودن خانه اقوام آنها را دلگرم می‌کرد و کسی خودش را تنها نمی‌دید. در شادی و غصه‌های زندگی یکدیگر سهیم بودند. اگر عروسی داشتند، همه رخت شادی می‌پوشیدند و اگر سوگی بود، همه رخت عزا در بر می‌کردند. صفیه از خاندانی بزرگ بود که سنت‌هایی داشتند و باید برای آینده‌اش برنامه می‌چیدند. آنها به صفیه که هنوز پلکش را باز نکرده بود، نگاه می‌کردند و از خود می‌پرسیدند کدامیک از پسرهای فامیل شوهرش خواهد شد! آنها رسم داشتند که دختر را در نوزادی شوهر می‌دادند. او وقتی که سه ماهه شد و چشمهای درخشش زیر مژه‌های بلند و فردارش حرکت کرد و گردی و زیبایی صورتش به قرص قمر طعنه‌زن شد، خواستگاران به خانه‌اش رفت و آمده کردند. حالا بین این همه آدم، انتخاب شوهر برای صفیه دشوار شد.

زیبایی او در شش ماهگی قصه خاندان شد و فشار خواستگاران به جایی رسید که پدر صفیه دیگر نمی‌توانست بگوید فعلاً صبر کنید. یکی از خواستگاران فاروق دوازده ماهه بود. پدرهای فاروق و صفیه برادر بودند و طبق قانونی که می‌گفت عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمانها بسته‌اند، پدر صفیه رضایت داد که صفیه شش ماهه مال فاروق یک ساله باشد. ناف خشکیده این دو نوزاد را که قبلاً بریده و نگه‌داشته بودند، آوردند. شیوخ خاندان در مراسمی قدیمی نافها را به هم گره زدند و خطبه عقد را در گوش صفیه